

مبتلا به ادبیت یادکرد عقیف باختری

ابراهیم امینی



عکاس: زکفر حسینی

۱۶۶

ادبیت
رویلاد
فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری
شماره ششم، بهار ۱۳۹۶

دستخط استاد و رفیق من عقیف باختری و سی‌دی شاملو که دو سال پیش از دست حامد خاوری دوست مشترکمان برابم فرستاده شد. به گفته فرخزاد او به نومییدی خود معتاد بود. اندوه او را آخر از پای درآورد. پس از نشر این دو نشانی عزیز از عقیف، یادگاریها و خاطراتی را که از او دارم یکایک می‌نویسم. نه برای پسند دیگران و نه برای جلب توجه برای خود. برای این‌که او از سطحی‌گرایی متنفر بود و از هیاهو‌گریزان. بهتر است دنیا و مشرب او را شناخت و شعرها و نوشته‌هایش را به‌دقت خواند، نه که بر سبیل سوگواری روزی او را القاب سرخ و سبز داد و روزی دیگر به باد فراموشی سپرد. برای من یکی، هیچ چیز دیگر عقیف نخواهد شد و از دست دادن او جبران‌ناپذیرترین صدمه بود. از دیروز شروع می‌کنم و به گذشته گریز می‌زنم. هر چه خاطره دارم و آنچه از او به یاد می‌آورم با شما شریک می‌کنم.

به نقل از عقیف، به زهرا حکایت سعدی را گفتم: خبری که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد!

شب پیش به‌صورت اتفاقی تا دیروقت بیدار بودم. به یوتیوب رفتم و نام یکی از منتقدان مشهور ادبیات آلمانی را طبق عادت جستجو کردم. Marcel Reich Ranicki منتقد خوش‌حرفی که بی‌هیچ تحصیلاتی در زمینه ادبیات، مقبول مخاطبان شعر معاصر آلمان است. او گفت: اکثر نویسندگان از حیث رفتاری غیر قابل تحمل‌اند و تنها یگان نویسنده پیدا می‌شود که انسان خوش‌برخورد و کامیاب در روابط روزمره اجتماعی باشد.

صبح تا دیر خوابیده بودم که زهرا آمد و از خواب بیدارم کرد. گفت: «بلند شو چرا دیر می‌خوابی؟ عقیف مُرده.» به‌سختی بلند شدم و موبایل را از دستش گرفتم و گفتم لابد پدرش مرده. پدرش شاید از مرز نود سالگی گذشته است و لابد مرده است. پس از مروری کوتاه بر صفحات دوستانم دانستم که واقعا رفیق خالی از خلل من رفته است. او که حافظه‌اش سرشار از نکات ناب ادبیات ما بود. او که در هیچ جلسه‌ی متعارفی برای دقایقی هم تاب نمی‌آورد. در اوایل آشنایی‌مان، قریب به ده سال پیش، یک روز سیگارش را در داخل جلسه «انجمن نویسندگان» آتش زد و بی‌زاری‌اش را از بحث‌های تکراری روی ادبیات برملا کرد. او که حوصله زیادی برای شنیدن همه داشت. او که صادقانه و پیگیر برای ادبیات کار کرد و دنبال هیچ دست‌آورد و نتیجه‌ای نبود.

گاهی می‌گفت: بیا یک شراب سیاسی بنوشیم!

دوستی داشت به نام «احمدشاه اثر» که از چپی‌های رادیکال بود. او دفتر شعر «آوازه‌های خاکستری» عقیف را با پشتیبانی مالی‌اش منتشر کرده بود و معاون یکی از احزاب گمنام و کم‌طرفدار کمونیستی در کابل بود. عقیف احمدشاه اثر را «آدم پیور سیاسی» می‌خواند. در سال‌های پسین، دوست پیور سیاسی‌اش، از شرایط افغانستان چندان ناامید شده بود که گاه و بیگاه به شکل آزاردهنده‌ای با عقیف تماس می‌گرفت و از بی‌زاری و ناامیدی‌اش نسبت به اوضاع قصه می‌کرد. پسان‌ترها عقیف زنگ اثر را گاهی پاسخ می‌داد و گاهی نه. یک روز شنیدیم که اثر تیزاب خورده و خودکشی کرده است.

همیشه با دریغ از «ظاهر بدخشی»، «نادرعلی دهاتی پویا»، «اکرم

و صادق یاری»، «مجید کلکانی»، «داوود سرمد» و... یاد می‌کرد و می‌گفت: «امینی! من بچه عصر آرمان‌گرایی‌ام. اگر تو با بهترین دوست هم در آن سال‌ها می‌زیستی، امکان داشت همدیگر را به ضرب گلوله‌ای از پا دریاورید.»

در باره شخصیت‌های تأثیرگذار چپی به این باور بود که «مردان بزرگ و مشکلات بزرگ». این حرفش به نحوی به امروز افغانستان اشاره داشت و مشکلات امروزه را بزرگ و جای مردان بزرگ را خالی می‌دید.

همیشه این شعر سرمد را می‌خواند و با غرور می‌گفت: «این سرزمین چنین فرزندان نیز داشته است!»

ز خون خویش خطی می‌کشم به‌سوی شفق

چه خوب عاشق این سرخی سرانجامم

تویی که پشت تو می‌لرزد از تصور مرگ

منم که زندگی دیگر است اعدام

عقیف باور داشت که ادبیات نوعی دچاری است. آن‌که شاعری را همچون سرنوشت و تقدیر محتوم خویش پذیرفته بود و از آن راه‌گیر و گریزی نمی‌دید و نمی‌توانست ننویسد. سر و کله‌زدن با کلمه و دست یافتن به فکر بکر و تبیین هنرمندانه آن، دغدغه و درگیری همیشگی‌اش بود.

در جلساتی که با هم داشتیم هم می‌گفت: «عده‌ای ناحق بستری را اشغال کرده‌اند. کسانی که مشکلی ندارند و جای یک بیمار دیگر را تصرف کرده‌اند و آه و ناله دروغ دارند.»

او همچون بوکفلسکی، رنج، نارضایتی و حساسیت‌های هنجارگریزانه را لازمه شاعری می‌دانست و بر ریش آدم‌هایی که تظاهر به شاعری می‌کرد، می‌خندید و آن‌ها را مشتی «خوش‌پوش و خوش‌خیال ملونگ‌خور» قلمداد می‌کرد. همیشه عبارت «باید در زندگی مشکلی داشت» را به کار می‌برد و «موفقیت» را دشمن خلاقیت شاعرانه می‌پنداشت. از دوران مکتبش یاد می‌کرد و غبطه تبیل‌ترین دانش‌آموز صنفش را می‌خورد.

حکایتی از تجربه خودش را در این رابطه برایمان این‌گونه تعریف کرد: «در دوره تاریک طالبان کودکان را در یک آموزشگاه فارسی درس می‌دادم و برای شاگردی که وظیفه خانوادگی‌اش را خوب انجام می‌داد، یک چاکلیت جایزه می‌دادم. روزی شاگردی را چاکلیت دادم و آن‌که در کنارش نشسته بود و از تشبیه دیروز من ناراحت شده بود، چاکلیتی از جیبش درآورد و نشانم داد و گفت: «هیچ چاکلیت ته نمی‌خواهم. اینه مه خودم دارم.»

سال‌ها پیش در یکی از مصاحبه‌هایش در پاسخ به پرسشی که چه زمانی شاعر شده است، گفت: من مادامی که به خاطر می‌آورم شاعر بوده‌ام. «اخیراً به نقل از «عبدالرضایی» می‌گفت که شاعری «بودن» است نه «شدن.»

باری در حضور دوستانه ما و حلقه شاعران جوان بلخ گفت که از دید من شعر به نحوی توجیه حماقت‌ها و خودسری‌های آدمی است؛ عقیف شاید شوخ‌ترین، خوش‌حرف‌ترین و کمیک‌ترین کاراکتری بوده که من تا حال در میان شاعران دیده‌ام. او یک آرتیست به تمام معنا بود و در

بذله‌گویی حریف نداشت. اگر می‌خواست کسی را بخنداند، کافی بود ژستی بگیرد و حالت چشم‌هایش را عوض کند. همیشه درگیر فکری بود و همان گرفتاری او را در دید اول آدمی گیج و هپروتی نشان می‌داد. یک‌بار به نقل از خودش، خانواده‌اش برایش نسخه‌ای را سپرده بودند که برود دوایش را بخرد. تا به دواخانه رسیده بود، نسخه را کاملاً جویده بود و نشانی از نسخه نمانده بود. او باور داشت که یک موضوع، هر اندازه تراژیک، رماتیک و جدی باشد همان قدر نیز خنده‌دار است. چندی پیش هم در بیته‌ی از مولوی تصرف جالبی کرده بود و مرا پشت گوش‌ی تلفن از خنده گشت:

اگر از خاک من جینجگ برآید
از آن گران‌پزی بینگگ برآید

سال‌ها بود که عقیف صبح خروس خوان به سمت کار می‌رفت. چنانچه همه حالا می‌دانند، مدیر نشرات هلال احمر افغانی بود. صبح‌های آن قدر زود که به گفته‌ی خودش گاهی خاله «خدمه» دفتر که زودتر از او برای پاک‌کاری اداره می‌آمده، از دیدن او خون در رگانش منجمد می‌شده و می‌ترسیده است. دلیلش هم عادت بود و هم این که روز، زودتر از ساعت ختم کار از اداره بیرون می‌شد و به سمت خانه می‌شتافت.

از کارش رضایت داشت و البته گاهی از برخورد رئیسش شکایت می‌کرد. یکی از وظایفش رساندن نامه‌های زندانیان به خانواده‌هایشان بود. فرق نمی‌کرد که خانواده‌های آن‌ها در کجای بلخ سکونت داشتند. شش سال پیش و در یکی از زمستان‌های استخوان‌سوز، قرار شد نامه‌هایی از زندانیان باشنده‌ی السوالی «شورتیه» را به خانواده‌هایشان برساند؛ السوالی محروم ترکمن‌نشین در کناره‌ی آمو که قالی‌هایش در سراسر گیتی گران‌ترین و نفیس‌ترین‌اند و هر کس توان خریدش را ندارد. القصه من و عقیف باختری و یکی از بچه‌های حلقه‌ی ادبیات به نام بیژن برناویج، راهی شورتیه شدیم. از ریگ‌های روان آمو گذشتیم و راه دور و دشوار گذر بود، تمام روز ما لبلب آمو به نی‌ها و گاهی نمایی از رود آمو دید زدیم و قصه‌ها و شوخی‌های مان پایان یافت و خسته شدیم.

به شورتیه رسیدیم و شادی زاندا لوصف خانواده‌های زندانیان را دیدیم. سنت رایج در میان ترکمن‌ها جذب‌مان کرد. کلاه‌های چند طبقه خانم‌ها جالب و جذاب بود. مشکلات و محرومیت‌هایشان، اشک ما دل‌نازک‌ها را درآورد. روز دیگر که قرار شد به سمت مزار برگردیم، موتری به سمت مزار نمی‌آمد و ما تمام روز از هر کس که دم دروازه‌اش موتری بود، پرسیدیم که آیا راهی شهر نیست؟

رفتیم لب دریای آمو و آن‌جا سیگرت کشیدیم. دند آب کوچکی بود. عقیف در هیچ حالی شوخی‌اش را نمی‌گذاشت و می‌گفت: «کاش ماهی می‌بودم / آو زمزم می‌خوردم / بال کفتر می‌شدم / د‌هوا پر می‌زدم / و...» من اعصابم خورد بود و به او می‌گفتم که بیابان‌مرگ‌مان کردی عقیف! باز می‌گفت: «عبادت به جز خدمت خلق نیست...» و بدین منوال من و بیژن را دست می‌انداخت.

در پایان روز با چند دسته جارو و چند کیلو سنجد که از اهالی محل سوغاتی گرفته بودیم، موتری نصیب‌مان شد و به سمت خانه برگشتیم و باز همان قصه و شوخی و چشم‌انداز روشن آمو، ریگ‌های روان و

نی‌زاران و خستگی هم‌راهمان بود. وقتی مزار رسیدیم، عقیف سوغات را با من قسمت کرد. روز بعد که دیدمش از سر شوخی پرسیدم که دو روزی در آنجا گم بودیم و تو نگران هم بودی؟ عقیف گفت: «همین که مادر نیما دروازه را باز کرد، من سنجد و جاروب را دو دسته پیش گرفتم و گفتم که ببین برایت سوغات آورده‌ام.» عقیف می‌گفت: من جای یک نفر زندگی می‌کنم و بالاخره جای یک آدم می‌میرم!

دیروز عصبانی بودم و با خود می‌گفتم: «این مزخرفات چیست که تو می‌نویسی؟» به پاسخ خود دست یافتم و آن این که فضا به شکل نویدکننده‌ای به سمت استفاده‌جویی از نام و نشان عقیف پیش می‌رود و من بیش از آن که رشک منافع این کرگس‌ها را بخورم، از سقوط اخلاق و روابط راستین دوستانه فریاد دارم.

آن‌چه برایم این روزها آزاردهنده است، این است که زنگ بایسکل عقیف دیگر در کوچه‌های مزدحم مزار «کر» است و به کودکی که از سر شوخی می‌خواهد پیرمردی را دست بیندازد، هشدار نمی‌دهد. آن‌چه خیلی استخوان‌شکن است، انتظار ناتمام «نیما»، «همیشه»، «سهراب»، «پرهام» و از همه مهم‌تر «نوریه» همسر عقیف است.

عقیف عادت داشت که بلااستثنا هر شب، پیش از اذان «ملا امام» به خانه برود. فقط یگان شب که می‌توانست خانواده‌اش را در کنار یکی از نزدیکانش بفرستد، برایش جشن بود و تادم صبح بچه‌های شعر و ادبیات خفتن نداشتند و بالش‌شان را از این رو به آن رو می‌گرداندند و خنده و مزاح چالان بود.

عقیف آدم قانع بود و همیشه برای من این بیت بیدل را می‌خواند:

حرص قانع نیست بیدل ورنه ز اسباب معاش
آن‌چه ما در کار داریم اکثرش در کار نیست

می‌گفت: «لویبایی که چاشته‌ها در کنار زن و فرزندم می‌خورم، خیلی خوشمزه‌تر از ملونگی است که دیگران به‌زحمت آن را به دست می‌آورند.» خلاصه مطلب این که عقیف را «اسماعیل تیمور» رئیس تلویزیون «آرزو» کارمند تلویزیون استخدام کرده بود. خودش قصه می‌کرد: «اغلب، چاشته‌ها در تلویزیون شلغم بار می‌کردند. چند روزی پیهم این غذا را می‌خوردیم. یک روز متوجه شدم که انجنیر ترک که مسئولیت نصب آنتن‌ها را داشت و خسته و گرسنه از کوه برمی‌گشت، یک لقمه شلغم می‌خورد و یک دود سیگرت می‌کشید.»

به نقل از عقیف، تیمور از فواید شلغم سخن می‌راند و سرانجام برایش گفتم که استاد تیمور، من رشته زراعت را خوانده‌ام و می‌دانم شلغم حاوی ویتامین‌هایی است، اما آن قدر که شما توصیه می‌کنید، مفید نه که مضر صحت هم است.

یک روز در حین ثبت گزارشی، یکی از «مایک»‌های هزار دالری تلویزیون از دامن عقیف داخل جوی گنداب افتاده بود و همین حادثه سبب شد که عقیف را از کار تلویزیون اخراج کنند. البته خودش از لغو آن قرارداد، خیلی خوش‌حال و راضی به نظر می‌رسید و با خنده می‌گفت:

«ترک آرزو کردم

رنج هستی آسان شد!»

عقیف شعر امروز و دیروز فارسی را به‌دقت خوانده بود و گزینش



مفلوک و مفلسی هستم و از طرفی به شدت علاقه مند کتاب، کتاب هایش را به مبلغ ناچیزی برایم کرایه می داد.

خاطره ای داشت از زمانی که از دانشگاه فارغ شده بود و ترخیص عسکری اش را گرفته بود. همیشه از آن با حسرت و اندوه یاد می کرد. «از کابل زده و افکار برگشته بودم. در خانه کنج صندلی چمبلک می نشستم. از ترس وخامت وضع زیاد بیرون نمی رفتم. کتاب زیاد می خواندم. یک دستم را که یخ می گرفت، دست دیگرم را از زیر لحاف بیرون می کردم و با آن کتاب را نگاه می داشتم و دست سرماخورده را زیر لحاف می بردم. مادرم می آمد چراغ را خاموش می کرد و می گفت: «در بیرون باد شدید است. بگیر، بخواب اسد بچیم که شب شب بیداد است.»

من اولین بار و زمانی که دانش آموز «لیسه استقلال مزار» بودم، یک روز چشمم به «دارالوکاله عقیف باختری» افتاد و از این بابت تمام وقت ناراحت بودم که چگونه شاعری به این عظمت و نام آوری چنین غرقه محقری دارد. پسان تر که جریان را برایش گفتم در پاسخ گفت: «هی امینی! کاش آن دکان از آن من بود. او از پدرم است.»

عقیف می گفت: «ده سال حاکمیت کرزی، طلایی ترین دوره زندگی من بوده است. در این دوره یک قورت آب آرام از گلویم پایین آمده است.» روزانه و از روی عادت و شاید هم ضرورت، یکی دو دوست خود را در یک گوشه شهر ملاقات می کرد. پهلوی «ابراهیم غمگسار» می رفت که «خوراکه فروشی» بزرگی داشت و در واقع «پاتوق» خیلی از فرهنگیان و شاعران مزار بود. چایی می نوشید و اگر از بچه های نسل نو ادبیات، کسی سراغش را می گرفت، با هیجان گوشی اش را پاسخ می گفت و پیشنهاد دیدارش را می پذیرفت. با جوان ها دمخو تر بود و از پیران بیزار. جوان مزاج بود و هرگز احساس پیری را به خود راه نمی داد. با شوخی از قول اخوان می گفت:

«پیر گشتم ولی خرف نشدم

از خط خویش منحرف نشدم»

از زمان طالبان فقط از رفاقتش با «روح الله عصمتی» که آوازخوان و «کمپوزیتور» است، پراکنده قصه هایی شنیده ام که در مقال و مجال

منحصربه فردی از میان شاعران و شعرهای دوران دور و نزدیک داشت. مثلاً از روزگار نیما، اخوان، شاملو، فروغ و سپهری، «نصرت رحمانی» را به گونه برگزیده ای دوست داشت و دلیل ناشناخته ماندن او را یکی سکوت «براهنی» در «کتاب طلا در مس» و دیگری روح بی پروا و سرکش شاعر در برابر هیاهوی «آوازه اندازی» و «شهرت طلبی» معاصرانش می دانست. از نصرت، ابیات و سطرهایی برای اثبات حسن انتخابش برای ما می خواند:

«ماهیان می دانند

عمق هر حوض به اندازه دست گربه است»

یا:

«شهری است در خموشی و پره های یک کلاغ

بر پشت بام کلبه متروک ریخته

یخ بسته است گربه سر ناودان کج

مردی به راه مرده و مردی گریخته»

از جریان قصه نویسی آن دوره، شیفته و دل بسته «صادق هدایت» بود. همه داستان هایش را به کرات خوانده بود و «بوف کور» در نزدش یکی از کتاب های بزرگ و بی بدیل بود. خودش می گفت: «زمستان ها اشتهای عجیبی برای خواندن بوف کور دارم. در زندگی زخم هایی است...» عقیف به صورت مداوم در «شعبه» کاری اش و با استفاده از فراغتی که در ادارات دولتی میسر است، هر روزه کتاب می خواند، فیلم می دید، موسیقی می شنید، چای می نوشید، سیگار می کشید و گاهی چرت و قدم می زد.

خودش می گفت: «من کرم کتاب نیستم و فقط کتابی که به نظر خواندنی می رسد، یک نفس می خوانم.» با این حال، عقیف از هیچ «حادثه» در دنیای متن و ادبیات به خصوص فارسی بی خبر نبود.

در کابل و دوره دانشجویی اش از «پل باغ عمومی» و کتاب فروشی هایش کتاب می خریده است و مجله «چرخ» و برخی مجله های ادبی ایران را از «کتابخانه عامه» به دست می آورده است. قصه می کرد که کتاب فروش پل باغ عمومی، وقتی دانست من دانشجوی

کنونی هم نمی‌گنجد و هم پسندیده نیست که من راوی دست چندم آن ماجراها باشم. با استفاده از این فرصت از همه کسانی که خاطرات و قصه‌هایی از «عقیف باختری» دارد، می‌خواهم بنویسند تا هم مخاطبان شعرش بیشتر در جریان احوالات و تجربیاتش قرار بگیرند و هم آن‌هایی که درباره‌اش می‌نویسند، از هم‌زمانی‌اش با وقایع و شرایط آن روز سرنخی پیدا کنند.

درباره شعر عقیف باید زحمت بیشتری کشید و دقت، تعمق و تمرکز بیشتر به خرج داد تا گره‌های زبان، کارکرد عاطفه و اندیشه، تخیل و تصویرگری و مسائلی که مرتبط با نقد ادبی است، گشوده شود و مخاطب به درون شعرش بیشتر راه یابد؛ اما این بیت او، از دید نگارنده، جامع‌ترین گزارش و روشن‌ترین روایت از روزگار سیاه طالبان است:

«اسبان نه شیبه در صف پیکار می‌کشند
خر گشته‌اند و بی هیجان بار می‌کشند»

شبی عقیف، «سهراب سیرت» و من مهمان رفیق‌مان «عنایت شهیر»؛ شاعر جوان که فعلاً پناهنده ایالات امریکایی است، آمده است، بودیم. شهیر هر از گاهی ما را به‌صرف «قایلی اوزیکی» دعوت می‌کرد. آن شب مهمانی داشت از ولایت «فاریاب». مهمانش از قضا درباره عقیف و رابطه‌اش با شاعران و فرهنگیان آن ولایت اطلاع داشت. مهمان گفت: «جناب استاد! فلان استاد و فلان رئیس از شما بسیار به نیکی یاد می‌کنند و می‌گویند که عقیف صاحب اهل فضل و ادب است و مایه افتخار و...»

منتظر بود تا عقیف بر اساس سنت تکلیف و تعارف عقیف فروتنی کند و «خواهش می‌کنم» بگوید؛ اما عقیف گفت: «آ، دیگه ما خو اینمیطو مردم استیم.»

به نظرم این اشاره تا حدی الزامی است که عقیف ذهن ماتریالیستی داشت. معتقد بود که انسان با ذهن خود یکجا دفن می‌شود. می‌گفت: «من یک آدم دهری و دنیایی‌ام!» من باب مثال ستایش‌نامه «زمین» شاملو را می‌خواند. این طرز نگرش بر مواجهه و گزینش او از ادبیات هم تأثیر گذاشته بود. به برداشت من، عقیف چندان از «تفکر» عرفانی در شعر فارسی خوشش نمی‌آمد و هر چه کلام را زمینی و غریزی می‌یافت، شیفته‌اش می‌شد. به آن افکار نام «آسمان‌صندوقی» مانده بود مدام مسخره می‌کرد. می‌گفت: یعنی چه که می‌گوید: «عطار روح بود و سنایی دو چشم او / ما از بی سنایی و عطار می‌رویم.»

از بی هیچ‌کس نباید رفت و این زمزمه تأیید و تمجید پیشینیان تمام ادبیات ما را پر کرده است. چرا در «فلسفه» و دانش یونان باستان ما با «پرسش» و «نقد» و «انکار» رویه‌رویم و در «شرق» پیوسته «تکرار» و «بی‌نظمی» و «تناقض» می‌بینیم.

این نوشته را با بیتی که از «مولوی» نقطه تمام می‌گذارم. این همان بیتی است که عقیف آخرین بار پشت گوشی تلفن برایم خواند و آن صدای «مرد افکن» برای همیشه قطع شد و حضورش را برای همیشه از ما و مردمش دریغ کرد:

از خون من آثار به هر راه چکیده است
اندر پی من بود به آثار مرا یافت

من صرفاً گزارشی از احوالات درونی و بیرونی یک شاعر هنرمند می‌دهم. هر انسانی در سطح و سویه عقیف حق دارد مخاطبانش و کم از کم جامعه ادبی درباره چند و چون زندگی‌اش بدانند. اصلاً من برای خودم می‌نویسم. از ترس این که فراموشی او را بار دیگر در من نمیراند.

عقیف می‌گفت: «تو فراموش کرده‌ای که فراموش کرده‌ای!»

شعری از شاعری به اصطلاح خودش داغستانی می‌خواند:

پرسیدم پدرم کو؟

تل خاکی را نشانم دادند

من فرزند خاکم

و ایضاً شعری می‌خواند از یک شاعر روسی و آن را از سر فراموشی به «سرگه بسنین» نسبت می‌داد که اخیراً نویسنده و مترجم محبوب ما حضرت وهریز عزیز آن را ترجمه کرد و روشن شد که شاعر دیگری است: «من از زندگی در سرزمین مادری‌ام به ستوه آمده‌ام.»

سرانجام این نوشتار را با خاطره‌ای از آن شاعر نمونه، نماد و تجسم آیینگی و راستی‌گری نقطه پایان می‌گذارم: مادر عقیف مرده بود. من و بچه‌ها رفتیم سمت «چهارراهی حاجی ایوب» و نزدیکی‌های «اکارته جعفری». عقیف مدتی در همسایگی ما هم می‌زیست. همه گرفته و خون‌جگر بودیم که بر سر این «سرو خندان» ما چه آمده است. دوستان سابقش را در اطراف خانه پدری‌اش دیدیم. برادرانش را و جمعی از آدم‌ها که از شدت گرمای بهاری مثل گوسفند به سایه‌های دیوار پناه برده بودند. لحظاتی بعد عقیف با چهره‌ای که انگار مکث کرده است، آمد. لبخند

کج و تلخی زد و با ما احوال‌پرسی کرد. در یک موتور تاکسی نشستیم و راهی گورستان «علی‌آباد» شدیم. گورستانی که کم از کم ده کیلومتر از شهر فاصله دارد. در مسیر راه همه ساکت بودیم که عقیف خود سر شوخی را باز کرد و گفت: «امینی، بسیار قیافه یک آدم مادرمرده را کشیدیم!» همه خندیدیم و من با تعجب گفتم که تو عجب موجودی هستی عقیف. در موتور پیشین جنازه مادرت است و تو انگار نه انگار.

چند روزی گذشت کز ختی عقیف گم و یخ‌هایش باز شد. از «شوگ» مرگ مادر برآمد. یک روز نسبتاً ابری رفتم که «حامد خاوری»، «عقیف باختری» و «میرویس» برادرش در دشت شادیان نشسته‌اند. عقیف تا مرا دید گریه‌اش گرفت و گفت: «امینی مادرکم مرده» شعری از حسین پناهی را می‌خواند: «به بالشی سر می‌گذارم که پر از گریه‌های مادرمه»

بغلش کردم و تسلی دادمش و آن روز و روزهای دیگر گذشت.

حالا خودش رفته است و زیر خروارهای خاک خفته است و کاروانی از او عکس و خاطره دارد. به اصطلاح خودش، رفته است و «سفر» کرده است و استخوان‌های ما زیر سنگینی این سفر بزرگ خرد می‌شود. هرگز نتوانستم حزنی را که به من از مرگ عقیف دست داد، بنویسم. فرار کردم و قدمه‌قدم خاطراتش را به یاد آوردم؛ اما انگار گریز و گزیری نیست. رفیق‌مان «داکتر همایون» گفت که وقتی در «شفاخانه» پیشش رفتم در چهره عقیف نشانه‌های از هراس مرگ پیدا شده بود. حضور مرگ حس می‌شد. به «مهدی سرباز» گفته بود که ترسی از مرگ ندارم، اما بچه‌های من کوچک‌اند.

یادکرد جلال نورانی



طنز افغانستان

بنیاد اندیشه
تاسیس
جلال

خود را از دست داد!

پرتونادری



نمایش نامه‌های رادیویی که آدینه شب‌ها انتشار می‌یافت، یکی از سرگرمی‌های مهم و آموزنده برای خانواده‌ها بود. بیشترین خانواده‌ها چه در شهرها و چه در دهکده‌ها آدینه شب‌ها ساعت ۹ شام به دور رادیوهای خود حلقه می‌زدند و در یک سکوت لذت‌بخش به چنین نمایش نامه‌های که زیر نام «رادیو درام امشب ما» انتشار می‌یافت، گوش می‌دادند. نورانی در همین سال‌ها بود که طنزهایش را در نشریه طنزی «ترجمان» انتشار می‌داد.

با این همه در دهه شصت خورشیدی، جلال نورانی طنزها و ترجمه‌های طنزی‌اش را به گونه گزینیه‌های مستقل انتشار داد. به گونه مشخص زمانی که او به سال ۱۳۶۱ خورشیدی پس از آموزش‌های چند ساله از اتحاد جماهیر شوروی پیشین به افغانستان برگشت، در ارتباط به طنزنویسی و ترجمه طنز به کوشش‌های جدی‌تری دست زد. چنان‌که گزینیه‌های طنزی «ای همو بیچاره گک اس»، «چه کنم عادت شده»، «و غیره نویسی» و ترجمه‌های طنزی «طنزهای از چهار گوشه جهان» و «مربای مرچ» را در همین سال‌ها انتشار داد.

با این حال به پندار من، بزرگ‌ترین کار جلال نورانی در زمینه ترجمه طنز همان کتاب «طنزهایی از چهار گوشه جهان» است که شاید نورانی چند سال روی آن کار کرده بود. این کتاب سرگذشت جالبی دارد. آن سرگذشت چنین است که این کتاب در یکی دو شبانه روز در زمستان ۱۳۷۱ خورشیدی نایاب شد. البته دلیلش این نبود که در آن سال‌ها میزان کتابخوانی آن قدر به بالا رفته بود که کتاب‌ها به‌زودی نایاب می‌شدند؛ بل دلیلش در پیدایی فرهنگ سیاه کتاب سوزی بود.

برگردم به ماجرای «طنزهای از چهار گوشه جهان». یکی از روزها که به خانه برمی‌گشتم، نگاهم به درون دفتر رئیس انجمن نویسندگان افغانستان افتاد که حالا دیگر به خوابگاه فرمانده و یاران همدل او بدل شده بود. روی میز رئیس «طنزهایی از چهار گوشه جهان» را دیدم که چنان خست‌هایی بدون هیچ گرافه‌ای شاید به بلندای یک متر سرهم چیده شده بودند. در کنار این میز بخاری بزرگی قرار داشت که فرمانده و یارانش از کتاب‌ها چنان مواد سوخت استفاده می‌کردند. پوش این کتاب نیز رنگی شبیه به رنگ خشت پخته داشت. به کسی که در کنارم بود و به گمان غالب استاد «حمید مهرور» گفتم: گمانم امشب در چهار گوشه جهان طنزی باقی نخواهد ماند. برگشت و دزدانه از گوشه پنجره به سوی میز نگاه کرد. گفت: آ، امشب نوبت «همو بیچاره گک» است.

ما به تجربه دریافته بودیم کتاب‌های که روی میز یا در کنار بخاری قرار می‌گرفتند، جز رفتن به کوره کتاب‌سوزی سرنوشت دیگری نداشتند. به خانه که رسیدم هنوز «طنزهای از چهار گوشه جهان» پیش نظر بود به خیالم آمد که نورانی به چهار گوشه بخاری می‌دود و ورق‌پاره‌های نیم‌سوخته‌ای را گردآوری می‌کند. فکر کردم که «مربای مرچ» خورده است که این همه بی‌تابی می‌کند. چشمش که به من می‌افتد می‌گوید: «چه کنم عادت شده»، در اینجا هم در چهار گوشه بخاری به دنبال طنز سرگردانم. می‌پرسم: این طنزها را مگر به چه زبانی ترجمه می‌کنی؟ می‌گوید به زبان پارسی دری. می‌گویم حالا زبان رسمی در کشور که زبان آتش و دود است. تا چیزی بگوید، می‌بینم که بخاری مترجم

چه دردناک است که ناگهان نگاه‌هایت روی سطرهای می‌دوند و در پایان درمی‌یابی که دوستی خاموش شده است. بعد قطره قطره لغزش اشک‌های داغ را روی گونه‌هایت احساس می‌کنی و ذهنت می‌دود به گذشته‌های دور، به دنیای خاطره‌ای که بخشی زندگی‌ات است و رنجی دلت را بیشتر می‌سازد.

امروز دوشنبه بیست و هفتم مارچ ۲۰۱۷ برابر با هفتم حمل ۱۳۹۶ خورشیدی نگاه‌های من همین‌گونه روی سطرهای خبر خاموشی طنزنویس، نمایش نامه‌نویس، پژوهشگر ادبی و روزنامه‌نگار کشور جلال نورانی دودید؛ چنان کودکی پا برهنه‌ای که گویی ناگزیر است تا از خط قوغ آتشی بگذرد!

روانت شاد باد! چه نا به‌هنگام تکاور زندگی به آن سوی دیوار شکسته مرگ جهانی! شاید آخرین بار نگاهی کردی به این سوی دیوار و با زبان طنز آلود گفتی: بدرود به رنجش نمی‌ارزید!

سال ۱۳۸۹ خورشیدی بود که نخستین بار چیزی نوشتم در پیوند به چگونگی طنزنویسی افغانستان، معرفی طنزپردازان و نشریه‌هایی که در امر گسترش طنزنویسی در کشور جایگاهی داشتند. در این نوشته در پیوند به جایگاه طنزنویسی جلال نورانی این‌گونه آمده است: نام جلال نورانی با طنزنویسی افغانستان چنان پیوندی دارد که اساساً نمی‌شود بدون نام او بحث طنزنویسی در کشور را مطرح کرد. او را می‌توان یکی از پایه‌گذاران طنزنویسی به مفهوم امروزی آن در کشور خواند.

او هنوز دانشجوی دانشگاه کابل بود که در حلقات مطبوعاتی شهر کابل به حیث یک طنزنویس با استعداد شناخته شد. بدون تردید این امر برای یک دانشجو، آن‌هم در افغانستان می‌توانست موفقیت بزرگی به شمار آید. به گمان من نمایش نامه‌های طنزی جلال نورانی که در نخستین سال‌های دهه پنجاه خورشیدی که از رادیو افغانستان پخش می‌گردید، برای او شهرت زیادی در پی داشت. در آن سال‌ها برنامه‌های رادیو افغانستان در میان مردمان شنوندگان زیادی داشت. از آن شمار



- مادر کلان، داستان‌های برای کودکان،
- بخمل، داستان‌های برای کودکان،
- قول شرف، داستان‌ها برای کودکان،
- اولین کتاب، داستان‌ها
- کاروان دوستی، رمان،
- تولد هنرمند، رمان،
- ۵- پژوهش‌ها
- گروتسک،
- هنر طنزپردازی،
- شیوه‌های تشویق و تنبیه در مکاتب،
- هنر نمایشنامه‌نویسی،
- امپریالیزم اطلاعاتی،
- زبان خنده و گریه،
- پرودی و پرودی سازان،

افزون بر این نورانی نوشته‌های زیادی دارد که در سایت‌ها و نشریه‌های درون‌مرزی و برون‌مرزی کشور به نشر رسیده است. کلیت او نویسنده پرکاری بود و در زمینه‌های گوناگون قلم زده است.

در سال‌های پسین نورانی در افغانستان زندگی می‌کرد، زمانی هم مشاور وزارت اطلاعات و فرهنگ بود. زندگی در کابل پس از یک دوره دراز زندگی در غربت فرصت آن را برای نورانی فراهم ساخت تا بیشتر به آفرینش ادبی و پژوهش‌های ادبی بپردازد. در این سال‌ها او چندین کتاب تازه خود را به نشر رساند. از آن میان کتاب «هنر طنزپردازی» که دست کم در ۷۰۰ صفحه در موسسه انتشار کتب بیهقی به نشر رسیده است.

این کتاب نتیجه پژوهش چندین ساله نورانی است. در این کتاب در پیوند به چیستی و چونی طنز و پیوند آن با گونه‌های دیگر ادبی به نان گستردگی بحث شده است که می‌توان گفت که نه تنها در افغانستان، بل ممکن در همه حوزه زبان پارسی کتاب یگانه‌ای است که می‌شود از آن در دانشگاه‌های کشور چنان یک اثر پژوهشی قابل اعتبار در بخش ادبیات پارسی دری استفاده کرد.

جلال نورانی به سال «۱۳۲۷» خورشیدی در شهر کابل چشم به جهان گشود. پس از آموزش‌های ابتدایی و لیسه در شهر کابل به سال «۱۳۵۱» خورشیدی از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل گواهینامه لیسانس گرفت.

او به سال ۱۳۵۸ خورشیدی جهت آموزش زبان و ادبیات روسی و ژورنالیزم به اتحاد شوروی سابق رفت و با گواهینامه فوق لیسانس به کشور برگشت.

او در آخرین سال‌های حکومت دکتر نجیب کشور را ترک کرد و در استرالیا زندگی می‌گرد و پس از سقوط طالبان به کشور برگشت و سال‌های پسین در کابل زندگی می‌کرد. هم‌اکنون در گورستان شهدای صالحین در آغوش سرزمین خویش خوابیده است.

طنزهای چهار گوشه جهان را به زبان دود و آتش به طنز سیاهی ترجمه می‌کند و به چهار گوشه آسمان می‌فرستد. فردا که به انجمن برگشتم روی میز کتابی دیده نمی‌شود. تعجب کردم که یک شبه چگونه این همه کتاب را سوزانده‌اند.

شماری از طنزهای نورانی به زبان‌های روسی، آلمانی و بلغاریایی ترجمه شده است.

او را می‌توان در طنز نویسی افغانستان از شمار راهگشایان دانست و شاید یگانه کسی است که ظرف چند دهه گذشته با جدیت و مسئولیت بیشتری به نوع ادبی و ژورنالیستی طنز پرداخته است. از نوشته‌های معروف او می‌توان از این کتاب‌ها یاد کرد:

۱- طنزها

- ای همو بیچاره گک است، گزینه طنزها،
- و غیره نویسی، گزینه طنزها،
- نزدیک بود بی آب شوم، گزینه طنزها،
- طنزهای منتخب، با کارتونه‌های هژبر شینواری،
- چه کنم عادت‌م شده، گزینه طنزها.

۲- ترجمه‌ها

- مرای مریج،
- طنزهای از چهار گوشه جهان،
- مروارید جادویی، (قصه‌های مردمی ویتنام)
- ۳- نمایشنامه

- تئاتر کودک، (رمان و پنج نمایشنامه)

- تئاتر و مکتب،
- چاقک و لاغرک،
- تو تو نیستی،
- کودتای ختلی خاتون
- ۴- رمان‌ها و داستان‌ها